



من خمینی هستم! به کسی کاری نداشته باشید

امام خمینی (ره) عصر روز سیزدهم خرداد ۱۳۴۲ در «مدرسه فیضیه قم» در جمع روحانیون، طلاب و زائران حرم حضرت مصومه (س) سخنرانی تند و افشاگرانه‌ای علیه شاه و اسرائیل ایجاد کرد. همین موضوع سبب شد مأموران امنیتی شبانه به بیت ایشان یورش آورند و امام را دستگیر کرده و راهی زندان کنند. ماجراجی آن لحظه‌های حساس را از زبان همسر باوای امام خمینی (ره) می‌خوانیم:

باشید. همه بلند شدند و هیچ کس هیچ نگفت. فرمانده منزل، فرماندهی را به من داده بودا و حال اینکه پسر بزرگمان مصطفی در منزل بود. همه گوش بودند که چه می‌گوییم که ناگهان صدای برخورد لگد محکمی به در منزلمان بلند شد و هیاهو بالا گرفت. من همه را دعوت به سکوت کردم و به هیچ وجه اجازه نمی‌دادم از دستوراتم سریچی شود؛ چون آقا گفته بود آرام باشید...

آرامش منزل را فریاد آقا به هم زد که: «چه خبر است! چرا این قدر سر و صدا می‌کنید! همسایه‌ها خواب‌اندا! مراحم همسایه‌ها نشوید!»

در همین حال در شکست و ریختند داخل منزل. از او پرسیدند: خمینی کجاست؟ و او دست گذاشت روی سینه‌اش و با پوز خند گفت: اینجاست و دوباره گفت: «من، خمینی هستم؛ من روح الله خمینی هستم. به کسی کاری نداشته باشید.»

من در تاریکی پشت درخت کاج منزلمان ایستاده بودم و تماساً

را به من تلقین کرد. او به این حرف‌ها مشغول بود که من صدای نفس‌های تند و مضطرب نامردمانی را پشت در حیاطمان احساس کردم. صدای نفس هر لحظه تندتر می‌شدند. آقا از بالای سرم بلند شدند تا بروند و لباس پوشند.

باید گفت که مضطرب بودم، ولی آرام بچه‌ها را بیدار کردم که برخیزید. مردان اجنبی می‌خواهند وارد منزل شوند، برخیزید تا نامحرم شما را نبینند. برخیزید و دستور است که آرام چنان با آرامی حرف می‌زد که آرامش ظاهرًا مهاجمین چتربازانی بودند که به آسانی از بام منزلمان به حیاط می‌پریدند. آقا برای نماز شب برخاسته بود. از هیاهو و همه‌های که بلند شده بود، فهمید که داستان از چه قرار است. ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود. آمد بالای سر من، که خانم، گفت: بله. گفت: «آمده‌اند مرا بگیرند ناراحت نشو و هیچ صدایی در نیاید. بقیه را بیدار کن و به آن‌ها سفارش کن که آرام باشند.»

چنان با آرامی حرف می‌زد که آرامش

منزلمان، منزلی که اهل آن شوهر و پدر و مرجع و رهبرشان را از دست داده بودند، دیدنی بود. هر کس در گوشاهای بُهت زده نشسته بود که من گفتم برخیزید وقت نماز است. در آن صبح که برخلاف صبح‌های دیگر همه با هم بیدار بودیم، نماز با حالی خوانده شد.

آقا نقل می‌کرد: «در بین راه به آن‌ها گفتم می‌خواهم نماز بخوانم، حاضر نشدن. گفتم چند دقیقه سبیر کنید نماز را با هم بخوانیم و بعد حرکت کنیم، اجازه ندادند.

با اصرار من فقط ایستادند و من خم شدم و دست‌ها را روی خاک زدم و تیسم کردم و به اجبار نماز را در ماشین خواندم و وقتی چشمم به منابع نفت قم افتاد گفتم: تمام و یا بسیاری از بدیختی‌های این مملکت ناشی از نفت است.» در این زمینه مقداری صحبت کرده بودند.

آقا بعدها می‌گفت: مأموران به قدری تحت تأثیر قرار گرفتند که یکی از آنان گفت: آقا ما باید شما را برگردانیم. ما خودمان را مقصراً می‌دانیم، ولی برگشتن همان و تیرباران کردنمان همان. او این‌ها را برای چاپلوسی که از صمیم دل می‌گفت و بعد گریست.

او می‌زند و با چراغ قوه به سرمش می‌کوبد که پیشانی اش می‌شکند. بعدها به مشهدی علی می‌گفتیم: آخر فکر نکردنی که آن‌ها چراغ قوه و یا چراغ آشپزخانه را روشن کنند و تو را ببینند! می‌گفت: من عقیده داشتم و هنوز هم دارم که این‌ها ختر از این حرف‌ها هستند!

کارگر دیگری به نام مشهدی حسین داشتیم. او تا دیده بود اوضاع از این قرار است، خود را در زیلویی پیچیده و با زیلو غلت زده و داخل زیلوی لوله شده در کنار حیاط مانده بود، تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. بعد فریاد کشیده بود که خفه شدم! زیلو را باز کرده بودند و مشهدی حسین وحشت‌زده بیرون آمدند بود. این‌ها هر دو یزدی بودند. مشهدی حسین با ما روانه نجف شد و مشهدی علی هم که چند روزی دستگیر شد، سالیان درازی کارگر همان بیت بود....

در آن نیمه شب اهل محل تا از خانه‌هاشان بیرون می‌آمدند با تهدید اسلحه دشمن مواجه می‌شدند. آقا را تا خیابان بیمارستان فاطمی با فولکس و از آنجا با بنز به تهران بردند. در و پنجه تمام خانه‌های محل باز بود و مردم می‌خواستند از جریان خبردار شوند. هوا کم کم روشن می‌شد.

حادثه بودم. اهل منزل خواستند فریاد بزنند که خاموششان کردم. فرمانده دشمن پرسید خودت هستی؟ او گفت: بله، خودم هستم. این وقت شب چه کار دارید؟ دو سه نفر با دست‌پاچگی گفتند: که بفرمایید برویم و او را بردند.

مصطفی می‌خواست که او را هم با پدرش ببرند. مأمورین تهدیدش می‌کردند و او اصرار می‌کرد که در این موقع آقا به او تشریز دهد: برگرداده به کی اصرار می‌کنی؟ آخر امام نمی‌خواست در مقابل دشمن حتی این مقدار که طبیعی است بر فرزندی که پدرش را می‌خواهند بربایند، ضعف نشان داده شود. مصطفی بسیار ناراحت بود و من به او گفتم ملاحظه بچه‌ها را بکن که او هم ساكت شد....

قبل از ریختن مأمورین به منزل مصطفی - یعنی در منزلی که امام در آن استراحت کرده بودند - اول به بیرونی، یعنی منزل خودمان رفته بودند. کارگری داشتیم به نام مشهدی علی. او در گوشۀ آشپزخانه مخفی شده بود با یک چوب، که اگر دشمن آمد بر سرخ بکوید و کارش را تمام کندا دشمن که مجهر به همه چیز و از جمله چراغ قوه بود، او را می‌بیند و بعد با دست به صورت

شاعر نیستم اما ...

آقا هم برای من سه چهار شعر گفته است. که در آن‌ها مجموع حروف اول ابیات مساوی با اسم من است. یعنی قدس ایران. مثلاً شعری که با این ابیات شروع شده است:

ق- قد دلچویت اندر گلشن حسن
یکی سروی است کاندر کاشمر نیست
د- در آین من، آب زندگانی
از آن شیرین دهن پاکیزه‌تر نیست
س- سری کان گوی چوگانت نباشد
به چوگانش زنم آن را که سرنیست

زمانی که آقا را به ترکیه تبعید کردند، چندین غزل و قصیده و رباعی گفتند. شاعر نبوده و نیستم، ولی آنچه را به نام شعر گفتم ام هرگز فراموش نمی‌کنم؛ چون مربوط به زمان جدایی از آقالاست. مثلاً:

آتش عشق رخت شعله زده بر جانم
ابر باران غمت داده چو آب آرامم

دوری روی نگار و غم فرسودگی ام
با چه تدبیر کنم بار دل نالانم